

فرق بزرگی است میان کسی که تنها مانده و کسی که تنهایی را انتخاب کرده...



آن اتاق لعنتی و تمام آن اتفاق شوم را با وضوح تمام می دیدم!

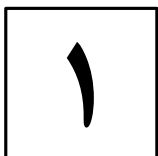
تمام آن لحظات نفس گیر و وحشتناک برایم تکرار می شد، آن هم نه برای اولین بار!

پدر و مادری که در عکسهای آلبوم می شناختم پشت در اتاق جهنمی به در می کوبیدند. در بسته ای که به رویشان بسته بود و باز نشد که نشد که نشد و من داخل اتاق از درد و ترس پوست انداختم و دستی چنان دهانم را بسته بود که نه می توانستم نفس بکشم و نه فریاد د...

نفس در سینه حبس شده ام رو به بند آمدن بود که از جا پریدم!

خواب بود... نه کابوس بود. کابوسی که عینش را در بیداری دیده بودم. با حذف پدر و مادر نگرانی که پشت در بی تابگی کرده بودند!

یقه لباسم را کشیدم و با نفس های عمیق هوای تازه به ریه هایم فرستادم، ولی نمی شد. نفس نمی آمد. افتان و خیزان خودم را به سمت پنجره باز کشیده و سرم را بیرون بردم و عاقبت هوای تازه و نفس های عمیق نتیجه داد و با حرکت طبیعی بالا و پایین رفتن سینه ام اشکهایم سرازیر شد. ولی کاش تمام می شدم و رنجی که هر شب بیشتر می شد ادامه پیدا نمی کرد. کاش راحت می شدم از این درد



بی‌درمان حل نشدنی.

نفسم که مرتب شد بر گشته و دوباره روی تخت ولو شدم، ولی چشم‌هایم را نبستم که مبادا دوباره خوابم ببرد. بدبخت شده بودم، آرزوی رسیدن به آرزویی دست نیافتنی را داشتم!

در سن پانزده سالگی، فقط با همین سن و سال اندک به در بسته خورده بودم و هیچ کلیدی برای باز کردن قفلش پیدا نمی‌کردم!

بعد عمری رفاه و آرامش و توجه و مهر و محبت، زندگی سخت‌ترین و مشقت‌بارترین روزهایش را به رخم می‌کشید!

می‌شد؟ امکان داشت معجزه رخ بدهد و برگردم به چند ماه گذشته؟!

نه نه نمی‌شد... نمی‌شد...

از سرپا‌س و درماندگی سیل دیگری از اشک‌های بی‌امان صورتم را خیس کرد. صورتم را داخل بالشت فرو بردم تا حق دردمندم کسی را بیدار نکند.



– نیکی... نیکی جان... بیداری؟ ساعتو دیدی؟

باز کردم. باز هم متأسفانه چشم‌هایم باز شد.

مامان وسط چهارچوب در ایستاده بود. به ساعت کنار تختم که نگاه انداختم گفت:

– ساعت هشت و نیمه خانم. پاشو دیرت میشه.

دستم را کمی بالا دادم. یعنی فهمیدم. با اطمینان از اینکه بیدارم، رفت. غلت زده و دوباره چشم‌هایم را بستم و به این فکر کردم که بعد از آن کابوس نفس‌گیر کی دوباره خوابم برده بود!

دیگر خواب ندیده بودم. هیچی یادم نمی‌آمد.

برای چندمین روز متوالی باز هم سعی در گول زدن خودم داشتم و زیر لب زمزمه کردم:

«همه‌ش کابوسه... امروز یه روز جدید. دقیقاً ادامه همون روزهای شاد و

سرخوش گذشته‌ست.» و با امید به تغییر شرایط، آرام روی تخت نشستم و نفس عمیق کشیدم. نه نه... خوشحال لبخند زدم.

خوبم! خبری از آن تهوع نگران‌کننده نیست! آفرین به مامان. مثل همیشه تشخیصش درست بود. بی‌شک معده‌ام از فشار شوک وارده به هم خورده بود.

ولی تا از روی تخت بلند شدم فشار محتویات معده‌ام با شدت واقعیت بدی که سعی در انکارش داشتم را اول صبحی به فرق سرم کوبید!

وقتی با سرعت تمام از اتاق بیرون پریده و به سمت دستشویی دویدم صدای نُچ بلند مامان را شنیدم باز هم زانوزده و تا توانستم پس آورده و اشک ریختم.

کمی که گذشت مامان چند ضربه به در دستشویی زده و صدا زد:

– نیکی... چطوری؟ دررو باز کن ببینم.

بغض انبوه غصه و بیچارگی‌ام را قورت داده و گفتم:

– خوبم مامان. دست و صورتمو می‌شورم. الآن میام.

با چندین مشت آب سرد حال‌م بهتر شد و اشک‌هایم بند آمد. موهایم را باز کرده و دوباره بستم. باز هم نفس عمیق و از دستشویی بیرون آمدم. مامان از آشپزخانه صدایم زد...

– بیا... برات نبات داغ درست کردم.

وارد آشپزخانه شدم و سلام کردم. جواب سلامم را با نگرانی داد و روی صندلی که نشستم لیوان نبات داغ را به دستم داده و گفت:

– مامانی می‌گه سردی غالب شده. چای نباتو بخور و نیم ساعت دیگه کمی ماست و نعنا بخور. ظهر هم توی کته برات زیره می‌ریزم.

و متحیر شانه بالا انداخت:

– موندم چی به معده‌ات نساخته. تا حالا اینطوری نشده بودی.

جرعه‌ای نوشیده و در جوابش گفتم:

– خودمم نمی‌دونم.

ولی در دلم اعتراف کردم که می‌دانم چه چیزی به معده‌ام نساخته. حماقت!!

لیوان خالی را که روی میز گذاشتم، پرسید:

– بهتری؟ فکر می‌کنی نبات داغ خوبت بود؟

هیچی... هیچی خوبم نبود ولی به قدری نگران بودم که باز هم دنبال روزنه امیدی می‌گشتم. ای خدا می‌شد این نبات داغ معجزه کند. خدا یا کاری کن که نظریه مامانی درست از کار دربیاید و به قول خودش سردی غالبم شده باشد. امیدوارانه گفتم:

– آره... معده‌ام گرم شد.

مامان خوشحال جواب داد:

– خوبه... حتماً امروز دیگه خوب میشی.

تشکر کرده و قبل از اینکه از آشپزخانه بیرون بیایم گفتم:

– امروز نرو کلاس. ضعف می‌کنی.

کلاس کجا بود؟! باید دنبال بدبختی‌ام می‌گشتم. گفتم:

– نه... عقب می‌افتم. باید برم. نگران نباشید. بهترم.

مامان دیگر چیزی نگفت. به اتاق رفتم. لباس که عوض می‌کردم فکری به نظر رسید. چرا از حافظ یادم رفته بود؟ باز هم با امیدی واهی به سمت قفسه کتابها رفته و فال حافظ را برداشتم. او دروغ و کلک نداشت. مطمئناً دلم را گرم می‌کرد.

کتاب را بغل کرده، چشمهایم را بستم و در حال نیت و خواندن فاتحه برای روحش آرزوی غزل امیدوار کننده «یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم‌مخور... کلبه احزان شود روزی گلستان غم‌مخور» را کردم یا آن غزل زیبای دیگر که می‌گفت «در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع» ولی نگفتم! حافظ هم به خاطر حماقتی که کرده بودم از من روگردان شده و گفت «تاوان بده!» کتاب را کنارم پرت کرده و سرم را با دو دست گرفتم. خدایا چه کنم؟! باز هم گریه کردم ولی باز هم با گریه کردن مشکلم حل نشد.

لباس پوشیده از اتاق بیرون آمدم. مقنعه‌ام را جلو آینه مرتب می‌کردم که مامان گفت:

– بیا چند لقمه ماست و نعنا بذار دهنت که ضعف نکنی.

حوصله بحث درباره اینکه باید بخورم را نداشته و این بود که تسلیم به آشپزخانه

رفتم و کمی خوردم و باز هم با کورسویی از امید از خانه بیرون زدم.

سرخپایان تا کسی گرفتم و مثل چند روز گذشته برخلاف جهت آموزشگاه زبان رفتم.

به سمت محلی که فقط فکر می‌کردم شاید همان محل باشد و باز هم پای پیاده چندین کوچه را رفتم و دنبال آن خانه لعنتی گشتم که انگار آب شده و به زمین رفته بود. انگار اصلاً نبود! هیچ ساختمانی شبیه آن ساختمان پیدا نکردم که نکردم!

در مسیر برگشت از جلو داروخانه‌ای رد شدم. کمی که رفتم توقف کردم. مرگ یکبار و شیون هم یکبار. عاقبت که باید سر به یک راه داده می‌شدم. هر چند آن یک راه همان باشد که حدس می‌زنم. حتی اگر حدس و نظر مامان و مامانی درست نباشد. حتی اگر تأییدی باشد بر دل نگرانی‌هایم. خدا می‌دانست و بس که به چه سختی منظورم را به خانم دکتر داروخانه فهمانده و از سرنگاه متعجب و سرزنش‌گرش چه کشیدم.

به پیشنهادش همانجا تست را انجام داده و با از بین رفتن تمام کورسوهای امید، باشانه‌های فرو ریخته و با نهایت در ماندگی بدون اینکه متوجه توصیه‌هایم باشم که خواسته بود فکر عجولانه نکنم و خانواده‌ام را در جریان این بدبختی بزرگ بگذارم، سر تکان داده و گریه کردم.

نفس کلافه‌ای کشید و پرسید:

– می‌خواهی برات آژانس خبر کنم؟ حالت مساعد نیست. بهتره تنها نری. پول همراهت هست؟

– آره.

– پس بشین تا سرویس بیاد خبرت می‌کنم.

و رفت. به دیوار تکیه دادم و چشمهایم را بستم. با این درد بی‌درمان چطور به خانه برگردم؟

سرویس که آمد خبرم کرده و دوباره توصیه‌اش را تکرار کرد.

بدون اطمینان از اینکه بفهمم، به معنی باشه سر تکان دادم. با ملایمت گفتم:

– برو. خدا به همراهت.

ماشین که راه افتاد یادم آمد که پول آن تست حاملگی لعنتی را با خانم دکتر حساب نکردم، ولی واقعاً حال برگشت و از ماشین پیاده شدن را نداشتم. مطمئناً در کم می‌کرد، همانطور که کرده بود.

آدرس را دادم و سرم را به صندلی تکیه دادم و برای چند هزارمین بار در این روزهای نهایت درماندگی افکارم رفت به روز نحسی که عکس مهر داد را در دست شیوا دیدم.

زنگ تفریح بود و بچه‌ها دور و برش از سر و کول هم بالا می‌رفتند. بسته کیکی را که از یوفه گرفتم باز کرده و محض کنجکاوای به سمت آنها رفتم. البته می‌دانستم علت معرکه گرفتنش چیست. بدون شک باز عکس جدید پسر خاله خوش تیپش را که دوست پسرش هم بود آورده و همه را سر ذوق آورده بود.

ترنم کتاب به دست راهم را بست و خواست که معنی بیتی را که به قول خودش مثل خر در فهمیدنش مانده بود برایش توضیح دهم. هر اندازه ریاضی و زیست برایم مبهم بود، به همان اندازه در ادبیات و تاریخ و درس‌های خواندنی حرف اول را می‌زدم.

ساعت بعد امتحان ادبیات فارسی داشتیم. درس خوان‌ها یک طرف حیاط کتاب به دست قدم می‌زدند و از دقایق باقیمانده استفاده می‌کردند و بی‌خیال‌ها هم دور شیوا را گرفته بودند. طوری که ترنم بفهمد معنی آن بیت را با ربطش به بیت بالا در مغزش جا دادم. نفس راحتی کشید:

— آخیش... چه خوب توضیح دادی! ممنون نیکی جون. حالا فهمیدم.

گفتم: «الان مجبوری گوش دادی که فهمیدی. یعنی من از خانم احمدی بهتر برات بازش کردم؟ سر کلاس دل نمیدی به شعرهای به این قشنگی.»

چهره در هم کشید:

— آئی ی... حالم از شنیدن اسم حافظ و سعدی و فردوسی و عطار و دار و دسته شون به هم می‌خوره. معلوم نیست چی می‌نداختن بالا و از سر خوشی چی بلغور کردن و چند تا آدم سرخوش تر از خودشون تند و تند نوشتن و جمع و جور کرده و رسوندن به ما بدبخت‌ها؟ یکی نیست بگه من که می‌خوام برم تجربی بخونم شعر چه

دردی ازم دوا می‌کنه. ادبیات به درد پاچه خوارای شعرا مثل تو می‌خوره. سال دیگه که رفتی رشته انسانی بشین تا دلت می‌خواد شعر و غزل بلغور کن.

به لحن بی‌احساسش خندیدم و دوباره در حالیکه تکه کوچکی از کیک را به دهانم می‌گذاشتم به سمت گروهی که شیوا را همراهی می‌کردند رفتم.

پشت سر شیوا ایستادم. چند تا عکس دست به دست بین بچه‌ها می‌چرخید و صداهای پر ذوق و شوقی که از دهان‌های باز مانده به گوش می‌رسید حاکی از این بود که به قول بچه‌ها «اوه مای گاد»

در یکی از عکس‌هایی که به دستم رسید، شیوا بود و سام پسر خاله خوش تیپش. به موازات هم پشت درختی ایستاده بودند. شیوا سرش را از یک طرف درخت قطور خم کرده بود و سام از طرف دیگر. نیمی از موهای بلند شیوا کنار شان‌اش آویزان بود و حالت قشنگی داشت. شیوا توضیح می‌داد که این عکس را چند هفته پیش وقتی فامیلی در باغ دایی‌اش بوده‌اند، خواهر سام یعنی دختر خاله‌اش قاچاقی و دور از چشم بزرگ‌ترها گرفته بود.

سارا هیجان زده عکس دیگری را جلو چشم شیوا گرفت که با آب و تاب برای دوستان از تعداد بچه‌های فامیل و ساسان پسر خاله دیگرش که برادر سام بود و برای مدتی از آمریکا آمده بود تعریف می‌کرد، و پرسید:

— این پسره کیه؟

شیوا با نگاهی به عکس توضیح داد:

— این مهر داد دوست سامه. اونم همون یکی دو روز به دعوت سام اومده بود باغ دایی.

اظهار نظرها شروع شد و اول از همه «اوه مای گاد» که این چند وقته به تقلید از سریالی جدید روی زبان‌ها نشست بود.

«وای... چه تیپی! چه قدی! چه...»

به قدری غش و ضعف رفتند که برای دیدنش کنجکاو شدم و عکس را که به دستم رسید چند دقیقه‌ای نگه داشتم. سام و پسر خوش تیپ دیگری، عینک دودی به چشم، به یک بنز سفید تکیه داده بودند. وضعیت مالی شیوا خوب بود و از

فخر فروشی خوشش می آمد. تنها موردی که در پُر آمدن هایش حسرت زده ام می کرد فامیل نسبتاً بزرگشان بود. فامیل من آنقدر کوچک بود که نمی شد اسم فامیل به رویش گذاشت.

پدرم فقط یک برادر داشت که فوت کرده بود و پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری هم سالها پیش به رحمت خدا رفته بودند. ماما هم فقط یک برادر و یک خواهر داشت. دایی ام سالها بود در فرانسه زندگی می کرد و نسبت فامیلی مان فقط به خاله و یک دختر خاله و پسر خاله ام می رسید. کیارش قرار بود سال تحصیلی جدید به کلاس دوم برود و من تنها کیانا را داشتم که یک سال از خودم بزرگ تر بود و معمولاً هفته ای دو سه شب در خانه بابایی و مامانی همدیگر را می دیدم و خودم هم که بدتر از همه یکی یک دانه بودم و قضیه آن هم برای خودش مفصل بود.

مامانم در اصل زن عمویم بود. اول ازدواج به علت یک برق گرفتگی مختصر بچه اش را سقط می کند و دیگر بچه دار نمی شود؛ پدر و مادر من که در تصادف فوت می کنند، عمویم (پدر فعلی ام) مرا به فرزندی قبول می کند. خصوصاً از جانب پدر همه جوهره چه مالی و چه محبتی فول بودم، ولی ماما با تمام رسیدگی هیچ وقت نتوانست رابطه آنچنان عمیق مادرانه ای با من داشته باشد. در عین حال همدیگر را دوست داشتیم.

با به صدا در آمدن زنگ کلاس بعدی، بچه ها تازه به خودشان آمدند و داد و فغان امتحان پیش رو بلند شد و سام و دوستش مهرداد را فراموش کردند.

بر خلاف اغلب بچه ها که با لب و دهان آویزان کلاس را ترک می کردند، من با حس خوب سپری کردن امتحانی محشر کوله ام را برداشته و برگه را تحویل خانم احمدی دادم. با لبخند، خسته نباشید مطمئنی دریافت کرده و خدا حافظی کردم. ته راهرو بودم که با صدای شیوا برگشتم: «وایستا نیکو.»

صبر کردم تا رسید. شانه به شانه هم که بیرون می آمدیم پرسید:

– خوب دادی مگه نه؟

دو بند کوله را پشتم جا به جا کرده و جواب دادم:

– آره خوب بود. کیف کردم، ولی باید زود برسم خونه و استراحت کوتاهی بکنم و

از عصری بیفتم به جون ریاضی که کشته منو. خانم ریاحی می گفت که امتحان میان ترم روی امتحانات پایانی تأثیر داره.

بی حوصله گفتم: «تو که ریاضیت رو هم خوب میدی.»

گفتم: «تا نخونم که نمی تونم خوب بدم، ولی پدرم در میاد.»

ایشی کرد: «تو خیلی سخت می گیری. واسه کنکور هم مهم معدل دیپلمه. حالا معدل مون شونزده هیفده بشه، چی میشه؟»

با اینکه می دانستم توجیه نمی شود باز هم گفتم:

– درسته، ولی همینا رو نباید فردا کنکور بدیم؟ وقتی خوب بلد باشیم موقع کنکور راحت تر اینا رو می خونیم.

قصد فهمیدن نداشت: «اوه ه... کو تا کنکور!»

بحث بی فایده بود. جلو در مدرسه رسیده بودیم. مسیر او مخالف مسیر من بود و باید از هم جدا می شدیم. وقتی متوجه شد برای رفتن عجله دارم شتاب زده گفتم:

– اونقدر واسه یه درس ناقابل چونه زدی که یادم رفت چی می خواستم بهت بگم. نگاه محتاطی به دور و برش انداخته و صبر کرد تا دو تا از بچه ها که نزدیکمان

رسیده بودند دست تکان داده و بروند، سپس ولوم صدایش را پایین آورد:

– هفته دیگه خاله ام به خاطر اومدن ساسان به مهمونی درست و حسابی گرفته. سام گفته هر چند تا از دوستات رو که خواستی دعوت کن. من فقط تو و رها و نازنین

رو دعوت کردم. بقیه کلاسشون به این مهمونی ها نمی خوره.

خنده ام گرفت: «حالا مگه کلاس من می خوره؟»

نگران بودم که از اتوبوس جا بمانم. منتظر جوابش نشدم. دستش را به عنوان خدا حافظی فشرده و همانطور که از او فاصله می گرفتم گفتم:

– ممنون از دعوتت، ولی فکر نکنم بابام اجازه بده. فعلاً خدا حافظ. اتوبوس میره. و برایش دست تکان دادم. داد زد:

– نمیارم و همیشه جواب من نشد. باباتو راضی کن.

دوباره برایش دست تکان داده و دویدم.

با صدای راننده آژانس چشم باز کردم و سرم را برداشتم. کاش می شد با تجربه